

اشك از آن روی زهارفت و کناری بگرفت
 موج خون دل فرهاد چو میزد بر کوه
 عجب از مملکت مصر نمیرفت برود
 کاب او دمبدم از رهگذر ما میریخت
 ای بسا لعل که در دامن خارا میریخت
 زان همه سیل که از چشم زلیخا میریخت
 مردم دیده خواجو چو قدح میبمود
 خون دل بود که در ساغر صیبا میریخت

۵۸

اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست
 مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست
 رهبانت از بدبر هفتان راه میدهد
 گر زانک راه سونختگان میزنی در راست
 بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی
 بازاری کشتان جام فنا را ز بی نیاز
 محمود را رسد که زند کوس سلطنت
 عشق مجاز در ره معنی حقیقتست
 وانرا که در نیاز نینی نماز
 کاین ره پهای اهل طریقت دراز
 آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
 چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
 صیباد صعوه جز نظر شاهباز نیست
 جز نیستی بهیچ عطای نیازی نیست
 کز سلطنت مراد دلش جز ایاز
 عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز

آن یار نازنین اگر تیرغ میزند
 حواجو متلب روی که حاجت بناز نیست

۵۹

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
 وی بوستان چه باشد اگر آگهی دهید
 تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
 دردم بیجان رسید و طیبم پدید نیست
 من خفته همچو چشم تورنجور و در دلت
 چون زاب دیده ناقه ما در وحل بماند
 از بس دل شکسته که بر هم فتاده است
 در بوستان گلی چورخ بوستان کجاست
 کن سرو گلغذار مرا بوستان کجاست
 آن آب روح پرور آتش نشان کجاست
 دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست
 روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست
 با ما بگو که مرحله کلوان کجاست
 پیدا میشود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بیجز چشمهای مـ
روشن بگو که چشمه آب روان کجاست
خواجوزبهر عشق کران چون توان گرفت
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

۶۰

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
موج از چه زند لاف تبهر تزند دم
یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور
دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم
هستسقی درویش که نم در جگرش نی
در مذهب صاحب نظران باده مباحست
از شرم شود غرق عرق صبح جهاتتاب
در دیده خورشید چو بگذرد حیانیست

اشکم نمک آب و جگر خسته جراح
با مردمک چشم من از علم سیاحت^(۱)
زانرو که توئی گوهر دریای ملاح
زیرا که بود در کف کافی تو را
اورا که دهد قطره می از بهر سماحت^(۲)
زینسان که دهد چشم توفتوای اباحت^(۳)
پیش رخ زیبای تو از روی صباحت
آید بسر بام تو از راه وقاحت

از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

۶۱

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست
در ازل چون بامی و میخانه پیمان بسته ام
ایکه افسونم دهی کز ما زلفش سر میبچ
مرغ جانرا تا نسوزد ز آتش دل بال و پر
در چنین داهی که نتوان داشت او مید خلاص
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران
آتش عشقش دلم را زنده میدارد چو شمع

بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
تا ابد بی باده و پیمان نتوانم نشست
بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
بی پروئی چنین دیوانه نتوانم نشست
ورنه زیتسان مرده دل در خانه نتوانم نشست

(۱) بفتح و کسر اول شناوری (۲) جوانمردی و سهل گرفتن مال و بعضی افاض هم آمده

(۳) یکسر اول و فتح حاء حلال و مباح گردانیدن و جائز داشتن

یکنفس بی اشک میخوام که بنشینم ولیک
 در میان بحر بی دردانه نتوانم نشست
 اهل دل گویند خواجو از سر جان بر مخیز
 چون نخیزم زانک بی جانانه نتوانم نشست

۶۴

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
 باد در ساغر فکن ساقی که من رفتم بیاد
 جام لعل و جامه نیلی سیه روئی بود
 گر تو فلک میزنی دور افکنم دروغ و سپر
 شاهد بر بطن زن از عشاق میسازد نوا
 در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است
 آن شه خوبان زبردست و گدایان زیر
 میرد جانم بر معراب ابرویش نماز

چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار
 کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

۶۳

آن شکر لب که نبش ز شکر میروید
 می رود آب گل از نسترش میریزد
 بجز آن پسته دهن هیچ سببی سر وی را
 تا تو در چشم منی از لب سر چشمه چشم
 فتنه دور قمر نزد خورد دانی چیست
 تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم مردم
 فصل نوروز چو در برگ سمن مینگرم
 هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم
 ای بسا برگ شقایق که دعادم در باغ

از سمن برگ درخش سنبل تر میروید
 وارغوان و گلش از راهگذر میروید
 نار سیمین نشنیدم که زبر میروید
 لاله میچینم و در لحظه دگر میروید
 جزه خط تو کز طرف قمر میروید
 میدمد شاخ تبرخون^(۱) و تبر میروید
 بی گل روی تو خلام ز بصر میروید
 سبزه بینم ز لب چشمه که بر میروید
 از سرشات من و خوناب جگر میروید

(۱) عتاب و شاخ سرخ بید را نیز نوشته اند

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست آن همه لاله که بر کوه و کمر میروید
اگر از چشم تو خواجو همه گوهر خیزد
از رخ زرد تو چونست که زر میروید

٦٤

میکشندم بخرابات و در آن میکوشند
دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم
باده از دست حرفان ترش روی منوش
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا
هطربان گر جگر چنگ چنان نخر اشند
تاکی از مهر تو هر شب چو شفق سوختگان
بر فکن پرده زرخسار که صاحب نظران
بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن
که یک جرعه می آب رخم بفروشدند
پختگان سوخته و افسرده دلان میبوشند
که بیاطن همه نیشند و بظاهر نوشتند
با زمانی دگر افکن که کنون ببوشند
می پرستان جگر خسته چنین نخر و شدند
خون چشم از مره پاشند و بدامن پوشند
همه چشمنند و اگر در سخن آئی گوشند
همه تن جیله زباند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که در مجلس ما
صوفیان نیز چو رندان همه دُردی نوشند

٦٥

تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد
چهره بر خاک در سیمبری باید سود
هر دم از کعبه قربت خبری باید جست
هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند
هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد
گر نخواهد که بر آشفته شود کلر جهان
کم جان جز ز برای تو نمیشاید خواست
گر چه ما را نبود یک دم اما هر دم
بر سر کوی محبت قدمی باید زد
بوسه بر صحن سرای صنعی باید زد
خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد
وز جفا بردل پر خون رقیمی باید زد
هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد
دست در حلقه زلف تو کمی باید زد
راه دل جز بهوای تو نمی باید زد
سگه مهر ترا بر در می باید زد

خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر
دست در دامن صاحب گرمی باید زد

۶۶

پیداست که از دود دم ماچه بر آید
 ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش
 نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست
 باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین
 گفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما
 گر عشق تو در پرده دل نفعند آواز
 در مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم
 هر لحظه بگوش آیدم از کعبه هست

یا خود ز وجود و عدم ماچه بر آید
 وانگاه بین تا ز دم ما چه بر آید
 بی ضرب قبول از درم ما چه بر آید
 و دنی ز قدم و قدم ما چه بر آید
 داند همه کس کز کرم ما چه بر آید
 از زمزمه زبر و به ما چه بر آید
 از سوز دل و ساز غم ما چه بر آید
 کایا ز حریم حرم ما چه بر آید

گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو
 لیکن ز زبان و قلم ما چه بر آید

۶۷

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد
 از برم رفت و من بیدل و دین بر سر راه
 شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست
 خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم
 جز غبار دل شوریده من خاکی را
 آنک هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش
 چشم او ناظر دیوان جمالست و لیک
 چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل

وین جگر سوخته را از کند او چه رسد
 مترصد که پیام ز بر او چه رسد
 تا من دلشده را از سفر او چه رسد
 بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
 نیست معلوم که از خاک در او چه رسد
 کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
 تا بملک دل ما از نظر او چه رسد
 بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف نازک عشقت لیکن
 تا زیکان جفا بر جگر او چه رسد

۶۸

این چه بادست که از سوی چمن میآید
 این چه انفاس روان بخش عیر افشانست

وین چه خاکست کزو بوی سمن میآید
 که از و رایحه مشک ختن میآید

دمبدم مرغ دلم نعره بر آورد ز نشاط
هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس
آفتابست که از برج شرف میتابد
از کجا میرسد این رایحه مشک نسیم
یا رب این نامه که آورد که ازهرشکنش
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن میگوید
کان سہی سرو چمانم ز چمن میآید
کیست کز جانب یثرب بقرن میآید
یا سپلست که از سوی یمن میآید
کز گذارش نفسی با تن من میآید
بوی جان پرور آن عهد شکن میآید
یادم از پسته آن تنگ دهن میآید

چو بیان میکند از عشق حدیثی خواجو
همه اجزای وجودش بسخن میآید

۶۹

سپیده دم که صبا بر چمن گذر میکرد
چو غنچه از لب آن سیمبر سخن میگفت
اگر ز نرگس مستش چمن نشان میداد
تندرو جان من از آشیان برون میشد
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
کمان ابروی آن مه جو یاد میکردم
فلك بیاد تن سیمگون مهر رویان
سحر که شاهد خاور نقاب بر میداشت
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشم
دیر از آن لب شیرین حکایتی میراند

روان خسته خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملک عدم دهمدم سفر میکرد

۷۰

پشت بریار کمان ابروی ما نتوان کرد
کشته تیغ ملامت برضا نتوان شد
خویشتمن را هدف تیر بلا نتوان کرد
حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گرچه از ما بخطا روی بیچید و برفت
 قامتش را بصنوبرتوان خواندن از آنک
 باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار
 گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود
 گر بخنجر زندم روی تو بزم زدوش
 گویشمشیر بکش یا ز کمندش برهان
 ترک آن ترک ختایی بخطا نتوان کرد
 نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد
 مرغ را از گل صدبرگ جدا نتوان کرد
 گوش بر زمزمه پرده سرا نتوان کرد
 زانک با او بیجا ترک وفا نتوان کرد
 صید را این همه در قیدرها نتوان کرد
 نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد
 زانک در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد

۷۱

آنک هر گز نظری با من شیدا نکند
 دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد
 اگر آن حود پری رخ بخرامد در باغ
 خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد
 گل چو بر ناله مرغان چمن خنده زند
 هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی
 چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن
 گل خیری چو بر اطرای گلستان گذرم
 نتواند که هرایی سرو بی با نکند
 لیک معلوم ندارم که کند یا نکند
 نبود آدمی آنکس که تماشا نکند
 جان فدای لب شیرین شکر خا نکند
 چکند بلبل شب خیز که سودا نکند
 حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند
 کابک چشم تو کند کافر یغما نکند
 نتواند که رخم بیند و صفرا نکند

هر که احوال دل غرقه بداند خواجو
 اگرش عقل بود روی بدریا نکند

۷۲

هیچکس نیست که وصل تو نمنا نکند
 هر که سودای سر زلف تو دارد در سر
 چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بر بود
 و امق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
 ماه کنعانی با گوز پس پرده در آی
 یا جفا بر من دلخسته شیدا نکند
 این خیالست که سر در سر سودا نکند
 ترک سر مست محالست که یغما نکند
 سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند
 تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند
 مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش بتواند که نظر در رخ زیبا نکند
 آن سهی سرو روان از سر پا نشیند تا من دلشده را یسر و بی پا نکند
 مکن اندیشه فردا و قدح نوش امروز کأنك عاقل بود اندیشه فردا نکند
 در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند

دل کجابر کند از آن لب میگون خواجو
 زانکه مخمور بترك می حمرا نکند

۷۳

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
 خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند
 گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنك
 رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده اند
 می پرستان محبت را ز غم اندیشه نیست
 از برای آنك آب زندگانی خورده اند
 هر که در عشق پیرویان نیامد در شمار
 عارفانش از حساب عاقلان نمرده اند
 با وجود آنك بد گفتند و نيك انگاشتیم
 ما نیاز داریم و بد گویان ز ما آزرده اند
 کلمذاران بین که کل پرده بر ما می درند
 ما برون افتاده و ایشان همچنان در پرده اند
 باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
 زان نمیسوزند از آه گرم ما کافرده اند
 زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع وار
 ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده اند
 چون بید نامی بر آمد نام خواجو در جهان
 نيك نام آنها که ترك نيك نامی کرده اند

۷۴

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
اگر بدیده موری فرو و روم صد بار
چو چرخم از سر گویت درین دیار افکند
ز بسکه سنگ زخم بی رخ تو بر سینه
ملاطم مکن ای پارسا که از رخ خوب
ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست

خیالت از سر پر شود من بدر نشود
معینست که آن هور را خیر نشود
گمان مبر که خردشم بچرخ بر نشود
دل شکسته من چون شکسته تر نشود
کسی نظر نکند کز بی نظر نشود
بسان زر نکند کار او چو زر نشود
عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود

چنین که غرقه بحر خرد شدی خواجو
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

۷۵

حدیث شمع از پروانه پرسید
فروغ طلعت از آئینه جوید
اگر آ که تشید از صورت خویش
مپرسید از لکن سوز دل شمع
محبت دام و محبوبست دانه
چو از جانانه جانم درد مندست
منم دیوانه و او سر و قامت
حریفان گو بهنگام صیوحی
کنون چون شد بر ندی نام افاش

نشان گنج از ویرانه پرسید
پریشانی زلف از شانه پرسید
برون آید و از بیگانه پرسید
وگر پرسید از پروانه پرسید
بدام آید و حال دانه پرسید
دوای جانم از جانانه پرسید
حدیث راست از دیوانه پرسید
نشانم از در هیخانه پرسید
ز ما از ساغر و پیمانه پرسید

ز خواجو کو می و پیمانه داند
همان بهتر که از پیمان نرسید

۷۶

با درد دُرد نوشان درمان چه کار دارد
در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند

با ناله خموشان العنان چه کار دارد
در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد

با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد
 با نامه الهی عنوان چه کار دارد
 با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
 با آنک سر ندارد سامان چه کار دارد
 کاتبجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد
 بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
 چون روح در ننگبند ریحان چه کار دارد
 در دست زندخوانان فرقان چه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
 در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۷۷

در خلوت مسیحا ز هبان چه کار دارد
 کاتبجا که قاف عشقست دستان چه کار دارد
 بحر لا مکانی^(۱) عسّان چه کار دارد
 با سر لن ترانی هاهان چه کار دارد
 در دین خود پرستان ایمان چه کار دارد
 کشتی چون نوح سازد کنعان^(۲) چه کار دارد
 در خانه بغیلان مهمان چه کار دارد
 در مکت مطیعان عصیان چه کار دارد
 چیزی که دل نخواهد با جان چه کار دارد
 در روضه محبت رضوان چه کار دارد

خواجو سرشک خونین بر چهره چند باری
 جایی که مهر باشد باران چه کار دارد

در باکشان غم را از موج خون مترسان
 از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
 زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو
 عیبی نباشد از من سامان خود ندانم
 بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان
 خسرو چگونه سازد منزل بصد در شیرین
 ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان
 از مهرخان چه داری چشم وفا و باری

در راه قربت ما ره بان چه کار دارد
 در داستان نیاید اسرار عشقبازان
 با حکمت الهی بگذر ز حکم یونان
 در مَدک بی نیازی کون و مکان چه باشد
 گر خویشتن پرستی کی ره بری با ایمان
 حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو
 عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان
 در دیر در دنو شان درس ورع که خواند
 جان بی جمال جانان پیوند جان نیجوید
 ما را بیباغ رضوان کی التفات باشد

کهن که شرح فراقت کنم بدیده سواد
 کهجا قرار تو انم گرفت در عربت
 هر آنکسی که کسد عزم کعبه مقصود
 در آن زهان که وجودم شود عظام رمیم
 مریز خون من خسته دل بتیغ جفا
 بهر چه امر کنی آمری و من مأمور
 کسی که سر کشد از طاعتت مسلمان نیست
 بسا که وصف عقیق تو مردم چشم
 مخوان بر اهرشادای فقیه و وعظ مگوی
 من و شراب و کباب و نوای نغمه چنک

شود سیاهی چشم روان بجای مداد
 که گشته ام بهوای تو در وطن معتاد
 گر از طریق ارادت رود رسد بمراد
 ز خاک من شنوی بوی بوستان و داد
 مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد
 بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد
 که بغض و حب تو عین ضلالتست و رشاد^(۱)
 بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد
 مرا که پیر خرابات میکند اُرشاد
 تو وصیام و قیام و صلاح و زهد و سداد^(۲)

چوسوزسینه برد باخود از جهان خواجو
 ز خاک او توان یافتن برون ز رماد^(۳)

طوطی از پسته تنگ تو شکر گرد آورد
 صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز
 مردم چشم من از بهر فشار قدمت
 گنج قارون چو درین ره به پیشیزی نخرند
 خبرت هست که چندین دل صاحب نظران
 چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست
 در سر چشم جفا دیده خون افشان کرد
 گرم کن نرم طرب را که شب مشک فروش
 خسرو آنست که چون ملک وصالت دریافت

چشم از درج عقیق تو گهر گرد آورد
 مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد
 ای بسا در که درین قصر دور گرد آورد
 رخ زردم بچه وجه ایشمه زر گرد آورد
 فرگس هست تو هنگام نظر گرد آورد
 آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد
 دل من هر چه بخون لب جگر گرد آورد
 رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد
 لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد

(۱) راستی (۲) درستی و راستی دو گفتار و کردار (۳) خاکستر

دل‌م‌این‌لحظه‌‌بدست‌آر‌که‌جانم‌زدرودن کرد‌ترتیب‌ره‌و‌بار‌سفر‌گرد‌آورد
چشم‌خواجو‌چورخ‌آورد‌بدربای‌سروشک
سوی‌بحرین‌شد‌ولو‌لوی‌تر‌گرد‌آورد

۸۰

دل‌من‌جان‌ز‌غم‌عشق‌تو‌آسان‌نبرد
گر‌ازین‌درد‌بمیرم‌چه‌دوا‌شاید‌کرد
شب‌دیجور‌جدائی‌دل‌سودائی‌من
هر‌کرا‌ساعت‌سیمین‌تو‌آید‌در‌چشم
ره‌بمنزل‌که‌قربت‌ندهندم‌که‌کسی
پادشاهی‌تو‌و‌هر‌حکم‌که‌خواهی‌فرمود
غارت‌دل‌کندم‌غمزه‌کافر‌کیش
ای‌عزیزان‌بجز‌از‌باد‌صبا‌هیچ‌بشیر
گر‌نسیم‌سحری‌قطع‌مسافت‌نکند
جان‌چه‌ارزد‌که‌برم‌تحفه‌بجانان‌هیبات

شکر‌از‌گفته‌خواجو‌بسوی‌مصر‌برند
گرچه‌کس‌قند‌بسوی‌شکرستان‌نبرد

۸۱

گردون‌کنایتی‌ز‌سربام‌ما‌بود
سرسبزی‌شکوفه‌بستانسرای‌فضل
خوش‌بوئی‌نسیم‌روان‌بخش‌باغ‌عقل
خورشید‌اگرچه‌شرفه‌ایوان‌کیر‌یاست
ما‌را‌جوی‌بدست‌نینی‌ولی‌دو‌کون
چون‌خیمه‌بر‌مخیم‌کرد‌بیان‌زنیم
کوثر‌حکایتی‌ز‌لب‌جام‌ما‌بود
از‌رشحه‌مقاطر^(۱)‌اقلام‌ما‌بود
از‌نفحه‌معاطر^(۲)‌ارقام‌ما‌بود
خشتی‌ز‌ره‌گذار‌در‌بام‌ما‌بود
یک‌حبه‌از‌فواضل^(۳)‌انعام‌ما‌بود
چرخ‌برین‌معسکر‌احشام‌ما‌بود

(۱) بضم اول چکانه (۲) عطر آمیز (۳) بفتح اول و کسر ضاده بخش‌های بزرگ و عطا‌های نیکو

بدر منیر و کیسوی عنبر فشان شب
 نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید
 ز ایام اگر چه تیره بود روز عمر ما
 قصر وجود تا باید کی شود خراب
 منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود
 از عکس جام باده گلquam ما بود
 فرخنده روز آنک در ایام ما بود
 گر زانک بر کتابه ار نام ما بود
 خواجه مگو حکایت مر چشمه حیات
 کلن قطره می ز جام غم انجام ما بود

۸۲

مرادین که پیش مرید باز آمد
 سعادتیست که آنکس که سدا کبر مات
 بعید نبود اگر جان ما شود قربان
 بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز
 بکیر جامعه و جامم بده که واعظ شهر
 بیار باده که هر کوبشد ز راه سداد
 فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد
 جهان مثال ارادت بنام آنکس خواند
 بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست
 کسیکه در صف عشق آمد و شهادت یافت
 ز کوی محمد^(۱) آنکس که خیمه بیرون زد
 شد آشیانه وحدت مقام شهبازی

کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجه
 عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۸۳

بخشم رفته ما گر به صلح باز آید
 حکایت شب هجر و حدیث طر مدوست

سعادت ابدی از درم فراز آید
 اگر سواد کنم قصه می دراز آید

(۱) متردد و سرکش و بیرون رونده از فرمان خدا و روانه شده (۲) بفتح اول و کسر سوم و فتح دال ستایش و بفتح دوم ستودن کسی را و شکر کردن (۳) نکوهینه

رود بطرف لب جوی و در نماز آید
 اگر بگوش وی آوازه حجاز آید
 اگر چنانك گدای در ایاز آید
 رود بطالع سعد و سعید باز آید
 که پشه باز نیاید چو صید باز آید
 ز مهر روی تو چون موم در گداز آید

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
 بر آید از دل مشتاق کعبه ناله زار
 کجا بملك جهان سردر آورد محمود
 زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
 کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
 دلی که در خم زلفت افتاد اگر سنگست

چو عود هر که ز عشاق دم زند خواجه
 ز سوز فارغ و از سازی نیاز آید

۸۴

از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
 رفت و صد باره از آن سوخته تر باز آمد
 یارب این خسته جگر کی ز سفر باز آمد
 چون قلم رفت بهر سوی و بسر باز آمد
 عجب اینست که با دیده تر باز آمد
 تو میندار که دیگر بخبر باز آمد
 همره قافله بساد سحر باز آمد
 گرز شور لب شیرین ز شکر باز آمد
 همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد
 هر که چون مردمك دیده نظر باز آمد

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
 گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود
 هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید
 سر تسلیم چو بر خط عبودیت داشت
 عجب آن نیست که شد بالبخشك از بردوست
 هر که را بیخبر افتاد ز پیمانۀ عشق
 ای گل از پرده برون آی که مرغ سعری
 عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی
 آنك مرغ دلش از حسرت گل پر میزد
 گر بیغش بزنی بساز نیاید ز نظر

خیز خواجه که جواشك از سر زرد در گذریم
 تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

۸۵

و گس از پای در افتاد بسر باز آمد
 که چو در یاشد و چون کان گهر باز آمد
 در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد

یار ثابت قدم اینك ز سفر باز آمد
 ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد
 آنك در رسته بازار وفا زر میزد

گر چه طوطی ز شکر نیک بتشک آمده بود
 بلبل مست نگر باز که چون باد بهار
 شمع کو مجلس اصحاب منور عید داشت
 خاکساری که شد آب رخش از گریه برود
 مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت
 دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
 بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
 با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
 همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
 مفکندش ز نظر چون بنظر باز آمد

هر که اورا قدمی بود چو خواجورا دید
 گفت کان یار قدم دار^(۱) دگر باز آمد

۸۶

کلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید
 مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا
 چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد
 شدم خیالی و در هر طرف که مینگرم
 بیار باده گلگون که صبحدم ز خمار
 بجز مشاهده دوستان نباید دید
 که آورد خبری زان بخشم رفته ما
 ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد
 بتی بتفش تو از چین بدد نمیآید
 ز پا فتادی و عمرت بسر نمیآید
 که یادت از من خسته جگر نمیآید
 بجز خیال توام در نظر نمیآید
 سرم چو نرگس منمور بر نمیآید
 چرا که دیده بکاری دگر نمیآید
 که هد توست که از وی خبر نمیآید
 که سیل خون دلش در کمر نمیآید

باشك و چهره خواجو کی التفات کند
 کسی که در نظرش سیم و زر نمیآید

۸۷

کیست که با من حدیث یار بگوید
 پیش کسی کز خمار جان بلب آورد
 و ز سرمستی بنزد باده گساران
 لطف کند و ز برای خاطر راهین
 و رگذری باشدش بمنزل لیلی
 بهر دلم حال آن نکلا بگوید
 وصف می لعل خوشگوار بگوید
 رمزی از آن چشم پر خمار بگوید
 شمه می از ویس گلغذار بگوید
 قصه مجنون دلفکار بگوید

دوست معخوانش که رخ زد دست بتابد
 باد بهار از چمن بشنعت^(۱) بلبل
 یار مگویش که ترك یار بگوید
 باز نیاید اگر هزار بگوید
 با گلستان فروز روی تو خواجو
 باد بود هر چه از بهار بگوید

۸۸

درد غم عشق را طیب نباشد
 کشور تحقیق را امیر نخیزد
 با نفحات نسیم باد بهاران
 در گذر از عمر آنک پیش معیان
 ای که مرا باز داری از سر کویش
 ساکن بتخانه می زخرقه برون آی
 از تو بجور رقیب روی تقابم
 هر که غریبست و پای بند کمندت
 مکتب عشاق را ادیب نباشد
 خطبه توحید را خطیب نباشد
 در دم صبح احتیاج طیب نباشد
 عمر گرامی به جز حیب نباشد
 ترك چمن کار عندلیب نباشد
 معتکف کعبه را صلیب نباشد
 کشته غم را غم از رقیب نباشد
 گر تو بتیغش زنی غریب نباشد

منکر خواجو مشو که هر که بمستی
 دعوی دانش کند لیب نباشد

۸۹

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد
 هر لحظه سر شکم بدود گرم و بشوخی
 کی بار دهد شاخ امید من اگر یار
 فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین
 سیلاب سر شکست که هنگام عزیمت
 ساقی بده آن می که دل لاله سیراب
 هر دم که در آن تر گس بر خواب تو بینم
 ترسم که بر آرام نفسی از دل پر درد
 یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد
 جیب من دلخسته بیمار بگیرد
 ترك من بیچاره بیکبار بگیرد
 خوناب دلش دامن کهسار بگیرد
 پیش ره یاران وفادار بگیرد
 بی باده گلرنگ ز گلزار بگیرد
 خون جگر دم دیده بیدار بگیرد
 و آینه رخسار تو زنگار بگیرد

چون نایه تانار دلم خون شود از غم چون گرد مهت نایه تانار بگیرد
 خواجو زجه معنی ز برای قدحسی می
 هر لحظه در خانه خمّار بگیرد

۹۰

بی کلبن وصلت بگلستان نتوان بود
 ای یار عزیز از نبود طلعت یوسف
 در ظلمت اگر صحبت حضرت فهد دست
 دریاب که سیلاب سر شکم بشد از سر
 بی رایحه زلف تو در فصل بهاران
 و در سر آن زلف پریشان روم دل
 خاموش نشاید شدن از ناله شبگیر
 صوفی اگر ازمی نشکبید چه توان کرد
 تا خرقه بخون دل پیمانه نشوی
 خواجو چه نشینی که گرایوب صبوری

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج
 بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۹۱

همچو شمع شبستان حرم یاد کنید
 روز شادی همه کس یاد کند از یاران
 گر چنانست که از دلش دگان میرسید
 چون شد اقطاع^(۱) شما تخت که ملک وجود
 چشم دارم که من خسته دلسوخته را
 هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
 چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب

(۱) بکسر اول معانی مختلف دارد در اینجا مراد زمینست که ملوک بخشند

در چمن چون قدح لاله عذاران طلبند
 و در ایوان سلاطین ره قربت باشد
 بلبل خسته بی برگ و نوارا آخر
 سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجو
 جام گیرید و زعشر تکه جم یاد کنید
 ز هقیمان سر کوی ستم یاد کنید
 بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید
 زار جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

۹۲

ای ساریان بقتل ضعیفان کمر هبند
 در اشک ما نگه کن و از سیم در گذر
 ما را چو در سلاسل زلفت^(۱) هفتیدیم
 فرهاد را مکش بجدایی و در غمش
 بر آبروی بایدت ای چشم در قشان
 ای باغبان گرم ندهی ره پیای گل
 چون سرواگر چنانک سرافرازیت هواست
 چشم که در هوای رخت باز گشته است
 بی جرم اگر چه از نظر افکنده می مرا

خواجو چون نیست در شب هجران امید روز

با تیره شب بسر برودل در سحر هبند

۹۳

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند
 کسی که تقد خرد داد و ملک عشق خرید
 بجان دوست که گنج روان دلی یابد
 شب رحیل خوشا در عماری آسودن
 چرا باشد از نفسی ساریان در این منزل

(۱) نسخه . زلفش

شبی که باده روشن کشد بتیره شبان
 چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان
 زبان شمع جگر سوزاز آن بر ندبگاز
 معینست که اندیشه از شبان نکند
 طمع مدار که سر بر سر زبان نکند
 که از فسرده دلان راز دل نهان نکند

جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو
 که التفات به نیک و بد جهان نکند

۹۴

کس حال من سوخته جز شمع نداند
 دل بستگی هسته را باوی از آن روی
 گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد
 زنجیر دل تافته را در غم و دردم
 بیرون ز من دلشده و شمع جگر سوز
 گر شمع چراغ دل من بر افروزد
 آنکس که چو شمع بکشد در شب حیرت
 حال جگر ریش من و سوز دل شمع
 کو بر سر من شب همه شب اشک فشانند
 کز سوخته حالی بمن سوخته ماند
 و در تشنه شوم در نظرم سیل برانند
 گر رشته جانست بهم در گسلانند
 سر باختن و پای فشردن که تواند
 شبهای غم هجر بیابان که رسانند
 از سوختن و ساختن باز رهاوند
 هر کس که نویسد ز قلم خون بچکانند

از شمع پیرسید حدیث دل خواجو
 کاندوه دل سوختگان سوخته داند

۹۵

کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
 مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم
 در تپاب مرو گر دل گمگشته ما را
 بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم
 در دیده کشم خاک کف پای کسی را
 گر روی سوی کعبه کنم یا بنخرا بات
 صیباد من آنست که نخجیر تو گردد
 یا سرو روان چون قد داجوی تو باشد
 لیکن نه کمانی که بیازوی تو باشد
 گویند که در حلقه کیسوی تو باشد
 کز هر دو جهان قبله من روی تو باشد
 کو خاک کف پای سر کوی تو باشد
 از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد
 سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هر کس که با بروی دو تایی تو دهد دل پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد
وانکس که چو خواجو بنمرد موی شکافت
سودا زده سلسله موی تو باشد

۹۶

نالهی کان ز دل چنگ برون میآید
صورت عشق چه نقش است که از پرده غیب
از نم دیده و خون جگر فرهادست
می چون زنگ بده کاینه خاطر ما
دل از پرده برون میرود از غایت شوق
هر که در میکده از پیر هغان خرقه گرفت
میشود ساکن خاک در میخانه عشق

گر بدانی ز دل سنگ برون میآید
هر زمانی بدگرینک^(۱) برون میآید
هر گل و لاله که از سنگ برون میآید
باده میبندد و از زنگ برون میآید
هر نفس کان صنم شنک^(۲) برون میآید
شاید از چون قدح از زنگ برون میآید
هر که از خانه فرهنگ برون میآید

جام می گشت مگر دیده خواجو که ازو
دادم باده چون زنگ برون میآید

۹۷

بیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد
هر پریشانی که آید روز و شب در کار من
مرغ دل کو طائر بستان سرای عشق شد
جان سر مست که گشت از صافی وصلت خراب
سرمه چشم جهان بین من خاکی نهاد
تا بود گوی کواکب در خم چو گان چرخ
ای رخ بستان فروزت لاله برکت باغ حسن
آنکه همچون لاله از مهرش دل پر خون بسوخت

جان من پروانه شمع شیستان تو باد
از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
همدم بلبل نوایان گلستان تو باد
بی نصیب از دودی دلگیر هجران تو باد
از غبار رهنورد باد جولان تو باد
گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد
عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد

هر که چون خواجو صف آرای سپاه بیخود است

چشم خون افشان او سقای میدان تو باد

(۱) طرز روش . (۲) شوخ و بیجاودزد و راهزن را نیز گفته اند .

۹۸

جو ترك مهوشم از خواب هست برخیزد
خیال یاده صافی ز سر برون کردن
چنین که شمع سرافشاند و از قدم تنشست
گهی که شست گشاید هزار نعره زه
معینست که آنماه بیکر از سر مهر
شی دراز بسا ناله دل مجروح
کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال
زرشك آنك تو با هر که هست بنشیني

چو چشم مست تو خواجو بحشر یاد کند

ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

۹۹

اهل دل پیش تو مردن ز خدا میخواهند
مرض شوق تو بر بوی شفا میطلبند
طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست
ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان
روی تموده ز ما نقد روان میجویند
بسرا مطرب عشاق که مستان از ما
آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم
من وفا میکنم و نیستم آگه که مرا

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو

که چرا درد دل ریش گدا میخواهند

۱۰۰

هر که را سگه درستست بزرد باز نماند

وانك از دست برون رفت بسریازنماید

(۱) خم زلف و حلقه کند و رسن زلف

مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی
 طاهر دل که شود صید رخ و زانف دلارام
 جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم
 گر بر افر و ختنه می شمع دل از آتش سودا
 نام شگر نبرم پیش عقیق تو که خسرو
 چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز
 یکدم ای مردمک چشم من از اشک بر آسای
 کاندک از کوه در افتد بکمر باز نماند
 ترک جان گیر که پروانه پیر باز نماند
 با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
 یادگاری ز من خسته جگر باز نماند
 کاندک شد ساکن دریا بکهر باز نماند

حاله رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست

هر که را سگه درستست بزر باز نماند

۱۰۱

که می رود که پیام بشهر یار رساند
 درود دیده گوهر تار لعل فشام
 دعا و خدمت میخوارگان بوقت صیوحی
 ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد
 اگر بنامه غم روزگار باز نمائیم
 هوا گرفتیم و جانرا بدست آه سیردم
 تم زضعف چنان شد که بادش ادر بر باید
 ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران
 حدیث بنده مخلص بشهر یار رساند
 بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
 بدان دوفر گس میگون پر خمار رساند
 که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
 کسی که نامه رساند بروزگار رساند
 بیوی آنک چو بادش بدان دیار رساند
 بیک نفس بسر کوی آن نگار رساند
 گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند

مگر برید صبا اشتیاق نامه خواجو

بکوی یار کند منزل و بیار رساند

۱۰۲

تا چین آن دو زانف سمن سا پدید شد
 دیشب نگار مهوش خورشید روی من
 زلفت جو مارخم زد و غرق طلوع کرد
 اشکم ز دیده قصه طوفان سؤال کرد
 در چین هزار حلقه سودا پدید شد
 بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد
 روی چو ماه نمود و ثریا پدید شد
 چشم جواب داد که از ما پدید شد

آن آتشی که از دل خورا پدید شد
 کو را هوای جنّت اعلیٰ پدید شد
 توری که در درون زلیخا پدید شد
 مانند باد بر سر صحرا پدید شد
 وز سیل اشک ماست که دریا پدید شد
 ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد

خواجواگر چه شعر تو جز عین سحر نیست
 بگذرد ز سحر چون ید بیضا پدید شد

ت آن شراد سینه فرهاد کوهکن
 آدم هنوز خاک وجودش غبار بود
 از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت
 کلکون آب دیده چو از چشم ما بچست
 از دود آه ماست که ابر آشکار گشت
 جانم شکنج زلف ترا عقد می‌شمرد

۱۰۳

از پرده برون شد دلم آخر بسرا آمد
 بگره بسرا آمد چو مرغ دو سرا آمد
 عنبر ز سر زلف سمن سای بسا آمد
 کز هر دو مرا مقصد و مقصود شما آمد
 وز پرده کثرت رخ وحدت بنما آمد
 زنگ خرد از آینه دل بزدا آمد
 رندان خرابات مغان را بنما آمد
 از خانه بر آید که همخانه ما آمد
 یا چشمه جانید که در چشم نیامد
 هم نغمه و هم پرده و هم پرده سرا آمد

هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
 وین طرفه که معلوم ندارد که کجا آمد

ای پرده سرا یان که درین پرده سرا آمد
 یکدم بنشینید که آشوب چه آمد
 شکر ز لب لعل شکر بار بیاید
 با من سخن از کعبه و بتخانه مگوید
 خیزید و سر از عالم توحید بر آرید
 تا صورت جان در تنق عشق ببینید
 تا خرقه بغون دل ساغر بنشوید
 گر شاه سپهرید در این خانه که ما میم
 گنجینه حسنی که در عقل ننگجید
 هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید

۱۰۴

ره بعزل برد آنکو ز سفر در گذرد
 موج طوفان سرشکش ز کمر دو گذرد
 لیک پیش لب شیرین ز شکر در گذرد

تا جداری کند آنکس که ز سر در گذرد
 کوه سنگین دل اگر قلزم چشم بیند
 نکند ترک شکر خنده شیرین خسرو

کو تواند که روان از سر زر در گذرد
مگر آنکس که نخست از سر سرد گذرد
بہوایت ز سر سنبل تر در گذرد
دهدش دست که چون باد سحر در گذرد
ناوک آہ من از هفت سپر در گذرد

دیده دریا دلی از خون دلم میبند
تواند که نهد بر سر کوی تو قدم
باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست
خناک آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب
چرخ را بر سر میدان محبت هر دم

گر قدم پیش نپی در صف عشقش خواجو
بیر دلروز فراقت ز جگر در گذرد

۱۰۵

سر در میان مجلس عشاق بر نکرد
نهاد سر که همچو قلم ترک سر نکرد
وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
چون شمع هر که سر کشتی از سر برد نکرد
وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد
دامن کشان روان شد و در مانظر نکرد
بردیم و التفات بدان مختصر نکرد
رفت از قفای محمل و ما را خیر نکرد
تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد
در خاطر دگر غم هستی گذر نکرد

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد
بر خط عشق ماه رخان چون قلم کسی
آنکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود
سر بر نکرد پیش سر افکنندگان عشق
خون شد ز اشک ما دل سنگین کوهسار
گشتیم خاک پایش و آن سرو سر فراز
ملک وجود را بر سلطان عشق او
شد کاروان و خون دل بیقرار ما
ننوشت ماجرای دل و دیده ام دیر
زان ساعت که برده هستی گذر فتاد

خواجو چگونہ جامہ جان چاک زد چو صبح
گر گوش بر تر نم مرغ سحر نکرد

۱۰۶

بدود دل سبق مشک ناب بنویسند
برات می بعقیق مذاب بنویسند
بدیده بر لب جام شراب بنویسند
چو نام دیده ما بر سحاب بنویسند

چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
بسا که باده پرستان چشم ما هر دم
حدیث لعل روان پرورتو میخواران
معینست که طوفان دگر پدید آید

سیاهی از نبود مردمان دریایی
سواد شعر من روصف آب دیده نجوم
محرران فلك شرح آه دلسوزم
چو روزنامه روی تو در قلم گیرند
خطی که مردم چشم سواد کرد چو آب
برات من چه بود گر بر آن لب شیرین
حدیث موج سرشکم بآب بنویسند
شیان تیره بمشک و کلاب بنویسند
نه يك رساله که بر هفت باب بنویسند
محققست که بر آفتاب بنویسند
مگر بخون دل او را جواب بنویسند
بمشک ر بهر نواب بنویسند
سزد که بر رخ خواجه قلم زنان سرشک
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۱۰۷

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد
چشم پر آب ما چو ز بحرین دم زند
گردون لاجورد بدور عقیق تو
مرغ دلم ز عشق گلستان عارضت
ما را بیاد دادو گر آن کفر زلف تست
هر لحظه چشم ترک تو چون کافران هست
با کوه اگر صفت کنم از شوق کلارون
گراشتیاق کعبه برینسان^(۱) بود بسی
هر دم تو دودم از دل برین بر آورد
شور از نهاد قلم و عثمان بر آورد
بس خون لعل کز جگر کان بر آورد
هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد
این مان بتر بود که زایمان بر آورد
خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد
آه از دل شکسته نالان بر آورد
ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد

هر دم معینست که طوفان بر آورد

۱۰۸

ساقیا می زین فزون تر کن که میخوران بسند
همچو ما در دیکشان در کوی خمّاران بسند
سافر وصل از به بیداران مجلس میرسد
سر بر آرزو خواب و می درده که بیداران^(۲) بسند

(۱) نسخه . بدینسان . (۲) نسخه . میخواران

گر سبک دل گشتم از رطل گران عیبم مکن
 زانک در بزم سبک روحان سبکساران بسند
 ای عزیزان گر بعد جان مینهند ارزان بود
 یوسف ما را که در عصرش خریداران بسند
 چشم مستت^(۱) کو طیب درد بیدرمان ماست
 گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند
 چون ننام کانک فریاد گرفتاران از دست
 کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند^(۲)
 ذره باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
 زانک چون او شاه انجم را هواداران بسند
 ای که گفتمی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
 ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند
 گر گنهکارم که عمری صرف کردم در غمت
 بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند
 بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
 دست در زلفش مزن کانبجاسیه ماران بسند

۱۰۹

لطافت ذهنش در بیان نمیکنجد
 معاشی که مصور شود ز صورت دوست
 از آن چو کلک ز شستم بجست و گوشه گرفت
 جهان پرست زد ردیکشان مجلس او
 درین چمن که منم بلبل خوش الحانش
 چو در کنار منی گو کمر برو زمین
 حلاوت سخنش در زبان نمیکنجد
 زمن پرس که آن در بیان نمیکنجد
 که تیر قامت او در کمان نمیکنجد
 اگر چه مجلس او در جهان نمیکنجد
 شکوفه میست که در بوستان نمیکنجد
 که هیچ با تو مرا در میان نمیکنجد

(۱) نسخه . مستش (۲) نسخه . م این بیت را اضافه دارد لیکن الحاقی بنظر میآید .

گر دلی داری و میداری ز دلبندی نگاه احتیاط کار خود میکن که متکبران بنده

چگونه نام من خسته بگذرد بزبان
 چو آسمان دلم از مهر تست سرگردان
 ترا که هیچ سخن در دهان نمیکنجد
 اگر چه مهر تو در آسمان نمیکنجد
 ندانم آنک ز چشمت نیروی خواجو
 چه گوهریست که در بحر و کلان نمیکنجد

۱۱۰

ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند
 که بسوی دیرم از مقصود^(۱) جامع کشند
 ساکنان کعبه هر ساعت بچست و جوی من
 روز و شب خاشاک رو بان در دیر هفتان
 گر کنی زنجیرم از زلف سلسل عاقلان
 مشک غمازست ورنی کی بشب شوریدگان
 گر بچنت یاسفر سرگشتگان عشق را
 باد پیمایان که بر آتش زنت از باده آب
 هر شی دفتر نویسان ورق پردازشام
 در هوای لعل دُر پاشت بدامن سامان
 خاکیان باگریه ما خنده بر دریا زنت

چون کند خواجو حدیث منظر فردوسیان

گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

۱۱۱

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد
 کام دلم آن پسته دهانست ولیکن
 گفتم مرو از دیده موج افکن ما گفت
 چون لاله دل از مهر توان سوختن اما
 تا در سر زلفش نکنی جان گرامی
 بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد
 زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد
 پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد
 اصرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
 پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

(۱) حبره و جای استادان و امامان در

آنها که ندانند ترنج از کف خونین
از بسکه خورد خون جگر مردم چشم
بی خط تو سر نامه سودا نتوان خواند
گیسوی تو گرسر کشد اورا چه توان گفت
هر لحظه پیامی دهم دیده که خواجو
از دست مده جام می و روی دلارام

کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

۱۱۴

بی رخ حور بجنّت نفسی نتوان بود
من نه آنم که بود با دگری پیوندم
با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد
یکدم مرغ دل از خال تو خالی نبود
تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش
در چنین وقت که مرغان همه در پروازند
بی سر آتش سوزنده بسی نتوان بود
زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود
با تو هر چند که بی دسترسی نتوان بود
لیکن از شورشکر با همگسی نتوان بود
گرچه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود
بی پرو بال اسیر نفسی نتوان بود

خیز خواجو سر آبی طلب و پای کلی

که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود

۱۱۴

بآب گل رخ آن گلزار میشوند
بکوی مغیچگان جامه های صوفی را
هنوز نازده منصور تخت بر سردار
خوش آن صبوح که آتش رخسان ساغر گیر
بخلقه می که ز زلفت حدیث میرانند
بیوش چهره که مشاطگان نقش نگار
بسا که شرح نویسان روزنامه گل
و یا بقطره شبم بهار میشوند
بجامهای می خوشگوار میشوند
بخون دیده او پای دار میشوند
بباده لعل لب آبدار میشوند
دهان نخست بمشک تاز میشوند
ز شرم روی تو دست از نگار میشوند
ورق ز شرم تو در جویبار میشوند

(۱) با هم سخن گفتن با هم حکایت کردن و نقل قول و نقل کسی کردن و مشابه شدن

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق بآب دیده گوهر شکر میشوند
 بشوی کرد ز خاطر که دیدگان هر دم
 زلوح چهره خواجهو غبار میشوند

۱۱۴

تا ترا برگ ما نخواهد بود کار ما را نوا نخواهد بود
 از دهانت چنین که میبینم کام جانم روا نخواهد بود
 چین زلف ترا اگر بمثل مشک خوانم خطا نخواهد بود
 سر پیوند آرزومندان خواهدت بود یا نخواهد بود
 می صافی بسته که صوفی را هیچ بی می صفا نخواهد بود
 آنکه بیگانه دارد از خوبش با کسی آشنا نخواهد بود
 چند را نیم اشک در عقبش کالتفاتش بما نخواهد بود
 سخن یار اگر بود دشنام ورد ما جز دعا نخواهد بود
 ماجرائی که اشک میراند به از آن ماجرا نخواهد بود

خیز خواجهو که هیچ سلطانرا

غم کار گدا نخواهد بود

۱۱۵

اگر آن ماه مهربان گردد غم دل غمگسار جان گردد
 آنک چون نامش آورم بزبان همه اجزای من زبان گردد
 و رکنم یاد ناولک چشمش هو بر اعضای من سنان گردد
 چون کنم نقش ابرویش بر دل قد چون تیر من کمان گردد
 مه ز شرم جمال او هرماه در حجاب عدم نهان گردد
 یا رب این آسیاب دولابی چند بر خون عاشقان گردد
 چون دلم با غم تو گوید راز در میان خامه ترجمان گردد
 از لبت هر که او نشان پرسد چون دهان تو بی نشان گردد

چون ز لعلت سخن کند خواجهو

شکر از منطقت روان گردد

۱۱۶

هر که با نرگس سر مست تو در کار آید
 صوفی از زلف تو گریک سر مو دریابد
 تو هیندار که از غایت زیبایی و لطف
 هر گره که ز شکن زلف کزت بکشایند
 گردم از دانه خال تو زند مشک فروش
 زلف سر گشته اگر سر ز خطت بر گیرد
 من اگر در نظر خلق نیام سهلست
 عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار
 یوسف مصری ما را چو بی بازار برند
 ذره می بیش نیند ز من سوخته دل
 روز و شب معتکف خانه خمار آید
 خرقه بفروشد و در حلقه زنار آید
 نقش روی تو در آینه پندار آید
 زو همه ناله دلهای گرفتار آید
 سالها زو نفس ناله تاتار آید
 همچو بخت من شوریده^(۱) نگونسار آید
 هست کی در نظر مردم هشیار آید
 نرگست بیند و سر مست بگلزار آید
 ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
 آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجه نشود از می و مستی بیکار
 هر که با نرگس سر مست تو در کار آید

۱۱۷

تم تنها نمیخواهد که در کاشانه بنشیند
 دلم را دل نمیآید که بی جانانه بنشیند
 ز دست بنده کی خیزد که با سلطان در آمیزد
 که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند
 دلی کز خرمن شادی نشد یک دانه اش حاصل
 چنین در دام غم تا کی بیوی دانه بنشیند
 اگر پیمان کند صوفی که دست از می فرو شویم
 بخلوت کی دهد دستش که بی پیمان بنشیند
 مرا گویند دل بر کن با فسون از لب لیلی
 ولی کی آتش همچون بدین افسانه بنشیند

(۱) نسخه . سرگشته

دلمشد قصر شیرین وین عجب کلن خسرو خوبان
 بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشینند
 چو یار آشنا ما را غلام خویش هیخوانند
 غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه
 بتی که عکس^(۱) رخسارش چراغ جان شود روشن
 چه دود دل که بر خیزد چو او در خانه
 خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش
 چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشینند

۱۱۸

در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
 گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگر سوز
 گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
 جان کی برم از آهوی صیاد تو هیات
 مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
 صاحب نظر از ضربت شمشیر نماند
 افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
 گر مهر نباشد ترود روز پایان
 چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
 مانده زر در دهن گاز نیاید
 مرغی که سوی دام رود باز نیاید
 گنجشک مگر در نظر باز نیاید
 جز در قفس سینه پرواز نیاید
 کانکس که بپرد زوی آواز نیاید
 بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید
 لیکن همه کس محرم این راز نیاید
 آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش
 جز آه دل سوخته دمساز نیاید

۱۱۹

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
 ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی
 اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
 شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند
 صوفی صافی گرا از لعل تو جامی در کشد
 خویشتن را در میان می پرستن افکند

راستی را ترك تیرانداز مستت هر نفس
 کشته می را از هوا برخاک میدان افکند
 درج یاقوت گهر پوشت چو گرد در فشان
 از تحیر خون دل در جان مرجان افکند
 يك نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق
 ز آتش ههت شر در کاخ کیوان افکند
 نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار
 از حیا آب دهن بر روی عمان افکند

۱۴۰

ز شهر یار که آید که حال یار بگوید
 بعد لیب نسیمی ز گلستان برساند
 هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل را مین
 بدان قرار که دل بستگی نماید و فصلی
 بگو که پرده سراساز را بساز در آرد
 کدام ذره که از آفتاب روی بتابد
 چه سود نرگس سرمست در انصیحت بلبل
 کسی که در دم صبح از خمار جان بلبل آرد

ز نوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجو
 چرا که باد بود هر چه نوبهار بگوید

۱۴۱

خدا را از سر زاری بگوئید
 چو زور و زر ندارم حال زارم
 غریبی از غریبان دور مانده
 و گر بازاری غمخواره دیدید
 چو عیاران دو عالم برفشانید
 بدلدار از من بیدل پیامی
 بوصف طره اش رمزی که دانید
 فرب چشم آن ترك دلارا
 که آخر ترك بیزاری بگوئید
 بمسکین حالی و زاری بگوئید
 اگر باشد بدین خواری بگوئید
 بدین زاری و غمخواری بگوئید
 و گر نی ترك عیاری بگوئید
 ز روی لطف و دلداری بگوئید
 همه در باب طرّاری بگوئید
 بسر مستان بسازاری بگوئید

خَدِيثِ جَعْدَشِ ار در روزِ تَتوان
وگر گوئيدِ حالِمِ پيشِ آن يار
اگر خواهيدِ كَرْدَنِ صيدِ مردم
بِكَايِكِ مَاجِرَايِ اشكِ خَواجو
مسئَلِ در شبِ تَلَايِ بگوئيد
بِيَايِ كَزِ سِرِ يَلَايِ بگوئيد
بِتَرِكِ مَرْدَمِ آزارِ بگوئيد
رَوانِ بَا اَبَرِ آزارِ بگوئيد

۱۲۲

چو شام شد بشبستان شتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عین زرقا نیست
لب پیاله و رخصتار مردم دیده
مفرح جگر خسته و دوايِ خماری
مدام بهر جگر خوارگان دُرْدِيكَش
مهی که منزل او در میان جان هست
چو آفتاب کشد روی در حجابِ عدم
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام
اگر بکوی خرابات میکنی مسکن
وگر بچنگ نمیآیدت خوش آوازی

بروی دوست بروز آور امشبای خواجه

که در بهشت برین ترک خواب باید کرد

۱۲۳

طرّه‌های تو کمند افکن طرّادانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشوند
زان بدورت همه محراب نشینان هستند
چشم مست تو چو بایک لحظه زمی خالی نیست
غمزه‌های تو طیب دل بیمارانند
که یقینست که آن جمع‌بری دازانند
که چو ابروی تو پیوسته خمداراند
زاهدان از چه سبب منکره میخوارانند
مگذرانید بدان کوجه که هشیارانند
چون بمیرم بدر میکند تابوت مرا

آنك در حلقه زلفش دل ما در بند دست
گفتمش گنج لطافت رخ ماه پیکر تست
مهر و رزان که نباشند زمانی بی اشك
چه خبر دارد از آنها که گرفتار اند
گفت خاموش که بر گنج سیه مار اند
روز و شب بهر چه سوزند که در بار اند
هر که خواهد که بر دسر سلامت خواجو
گو درین گوی منه پای که عیار اند

۱۴۴

بدان ورق که صبادر کف شکوفه نهاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای
بیردباری خاک و بحدت آتش
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
بتاب طره لیلی و شورش مجنون
بقامت تو که شد سروسرکشش بنده
بنیم شب که مرا همزبان شود خامه
باشك من که زنده ام زمجمع البحرین
بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
نقاب نسترن و کیسوی بنفشه گشاد
بنقش بندی آب و بهطر سائی باد
بچین سنبل هندوی لعبت نوساد
بشور شکر شیرین و تلخی فرهاد
بخدمت تو که از بنده گشته می آزاد
بصبحدم که مرا هم نفس بود فریاد
بچشم من که برد آب دجله بغداد
که آنچ در غم هجر تو میکشد خواجو
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۱۴۵

خنك آن باد که بر خاک خراسان گذرد
واجب آنست که از حال گدا یاد کند
بابل دلشده را مرده رساند ز بهار
که رساند ز دل خسته جمعی پیغام
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید
عمر شیرین گذرانندیم بتلخی لیکن
قصه آن نتوان گفت مگر روز وصال
خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد
هر که بر طرف سراپرده سلطان گذرد
باد شبگیر جو بر صحن گلستان گذرد
جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
گر دگر بر لب سرچشمه حیوان گذرد
نیود عمر که بی صحبت جانان گذرد
هر چه برخسته دلان در شب هجران گذرد

پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود لبر گرینده که بر ساحل عمان گذرد
 بگذشت آن مه و جان باطل ریشم میگفت بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد
 حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجه
 گر همه بادیه بر خار مقیلان گذرد

۱۴۶

دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود وز ناله من مرغ صراحی بغان بود
 همچون قدحم تا سحر از آتش سودا خون جگر از دیده گرینده روان بود
 با طلعت آن نادره دور زمانم مشو که غم از حادثه دور زمان بود
 بی شهد شکر ریزی از فرط حرارت چون شمع شبستان دلم در خفقان بود
 باز از فلک پیر باوید وصالش پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
 از جرعه می بزمگه باده گساران چون چشم من از خون جگر لالهستان بود
 ناگاه زمیخانه برون آمد و بنشست آن فتنه که آرام دل و هوس جان بود
 در داد شرابی زلب لعل و مرا گفت

چون دید که از دست شدم گفت که خواجه
 هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۱۴۷

ایکه از شرمت خوی از رخساره خور میچکد چون سخن میگوئی از لعل تو گوهر میچکد
 زان لب شیرین چو میآرم حدیثی در قلم از نی کلکم نظر کن کلب شکر میچکد
 دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح بسکه در مهر تو اشک از چشم اختر میچکد
 چون عقیق گوهر افشان تو میآرم بیاد در دم سیم مذاپ از دیده بر زرد میچکد
 بسکه میریزد چشم اشک میگون شمع وار ز آتش دل خون لعل از چشم ساعر میچکد
 عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دهمدم راه میگیرم بر آب چشم و دیگر میچکد
 آستین بر دیده میبندم ولی در دامنم خون دل چندانک میبندم فروتر میچکد

خامه چون احوال در دم بر زبان میآورد اشك خونیش روان بر روی دفتر میچکد

تشنه میبیرم چو خواجو بر لب دریا ولیک
بر لب خشکم سرشك از دیده تر میچکد

۱۴۸

جان برافشان اگر ت صحبت جانان باید
برو و مملکت کفر مسخر گردان
در پی خضر شو و روی هتاب از ظلمات
هر کرا دست دهد وصل پر بر خساران^(۱)
تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را
سرمه دیده ز خاک ره^(۲) دربان سازد
خون دل نوش اگر ت آرزوی جان باید
گر ترا تختکه عالم ایمان باید
اگر ت شربتی از چشمه حیوان باید
دیو باشد اگرش ملك سلیمان باید
جای دل در خم آن زلف پریشان باید
هر کرا صحن سرا پرده سلطان باید
حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو
بگذر از حکم اگر ت حکمت یونان باید

۱۴۹

ترك تیر انداز من کز پیش لشکر میروم
بامدادان کان مه از خرگاه میآید برون
من بتلخی جان شیرین میدهم فرهادوار
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک
گر بداهن اشك در پایم گهر ریزی کند
تیره میگردد سحر که دیده سیارگان
میروم خونم ز چشم خون نقشان تدبیر چیست
چنگ را بینم که هنگام صبح از درد من
ای بهشتی پیکر از فردوس میآئی مگر
گردل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست

چون دیر از حال خواجو میکند رمزی بیان

خون چشمش چون قلم بر روی دفتر میروم

(۱) نسخه . طلعت مه رخساران (۲) نسخه . در

کز عقیق جان فزایش آب کوثر میروم

(۳) نسخه . آن بهشتی پیکر از فردوس میآید مگر

قوت روان من ز شراب عثانه بود
 وز سوز مینه هر قسم جز قفلان نبود
 جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود
 بیرون ز صحن روضه قدس آشیان نبود
 گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
 دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود
 او را میان ندیدم و او در میان نبود
 در جویبار چشم من ^(۱) آب روان نبود
 وین بحر را چو نیک دیدم کران نبود
 او را مکان ندیدم و بی او مکان نبود

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود
 بود از خروش مرغ صراحی سماع من
 دل را که بود بی خبر از جام سرمدی
 طاوس جلوه ساز گلستان عشق را
 کس در جهان نبود مگر یار من ولیک
 بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان
 همچون کمر بگرد میانش در آمدم
 جز خون دل که آب رخم را بیاد داد
 گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او
 کون و مکان بگشتم و در ملک هر دو کون

خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت

کز خویشتن بیرون شدوایشم گمان نبود

چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
 چرا که کشتی دریا کمان در آب افتاد
 ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
 خروش و ناله من در دل رباب افتاد
 مرا که خون جگر در دل کباب افتاد
 که پرده از رخ رخشنده رباب افتاد
 کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب افتاد

چو عکس روی تو در ساعشراب افتاد
 بجام باده کتون دست می پرستان گیر
 بسی بکوی خرابات بینمود افتادند
 چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز
 بآب چشم قدح کو کسی که دریابد
 دل رمیده دعد آن زمان برفت از چنگ
 خدنک چشم تو در جان خاص و عام نشست

نسیم صبح چو در کیسوی تو تاب افکند

دل شکسته خواجو در اضطراب افتاد

مطربان چنگ در رباب زدند

ساقیان چون دم از شراب زدند

کلهذاران بآب دیده جام
 مهرورزان بآه آتش بار
 صبح خیزان بنغمه سعری
 پسته خندان بقدق مشکین
 چون بگردش در آورند هلال
 هر دم خونیان لشکر عشق
 هر شبم شبروان خیل خیال
 بس که بر جامها گلاب زنند
 دود در دیده سحاب زنند
 هر نفس راه شیخ و شاب زنند
 در شکنج نغوله تاب زنند
 تباب در جهان آفتاب زنند
 خیمه بر این دل خراب زنند
 حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجو بین که سر مستان
 در میخانه از چه باب زنند

۱۳۳

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد
 مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد
 بر من خسته مزن تیر هلاکت بسیار
 گر چو فرهاد زمزگان گهر افشان کردم
 و چون منصور زمن بانگ انالحق خیزد
 چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی
 هر دم از آرزوی گوشه چشمت سر مست
 گر برد بساد صبا فکبت زلف تو بچین
 آتشم بر دل پر خون جگر خوار افتد
 زانک معذور بود هر که در این کار افتد
 که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
 ای بسا لعل که در دامن کپسار افتد
 آتشم از جگر سوخته در دار افتد
 دودم از سینه برین پرده زنگار افتد
 زاهدی گوشه نشین بر در خمسار افتد
 خون دل در جگر نفاقه تاتار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو
 اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

۱۳۴

بسالی کی چنان ماهی بر آید
 چو رخسارش زچین جعدش بگون
 اگر آینه چینیست رویش
 وگر آید زخر گاهی بر آید
 کجا از تیره شب ماهی بر آید
 بگیرد زنگ اگر آهی بر آید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد
 همه شب تا سحر بیدار دارم
 گدائی کو بکوی دل فرو شد
 از آن آتش که ناگهی بر آید
 بود کان مه سحر گاهی بر آید
 گر از جان بگذرد شاهی بر آید
 عجب نبود درین میخانه خواجه
 که از می کار گمراهی بر آید

۱۴۵

مهی چون او ب ماهی بر نیاید
 چو زلف هندوی زنگی تراش
 باورنک لطافت تا بمعشر
 شهی زانسان بگهی بر نیاید
 ز هندستان سیاهی بر نیاید
 چو آن گلچهر شاهی بر نیاید
 ز طرف بازگهی بر نیاید
 که ماهی با کلاهی بر نیاید
 که سروی در قیاهی بر نیاید
 نفیر دادخواهی بر نیاید
 کز دود گناهی بر نیاید

برو خواجه که آواز درای
 درین کشور ز راهی بر نیاید

۱۴۶

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند^(۱)
 گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخواست
 چون تو بر خیزی و از ناز خراهان گردی
 هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش
 ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند
 این خیالیست که در خاطر ما به
 سرو بر طرف گلستان ز حیا بند
 نشیند مگر از خویش جدا بنشیند
 بر سر کوی تو تا کرد بلا
 گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند
 آتش عشق من از باد هوا بنشیند

(۱) نسخه. بنشین یک نفسی کاتش ما بنشیند

من بشکرانه آن از سر سر بر خیزم کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند
عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو
از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

۱۳۷

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
مرده دل جمعی^(۱) که دل دادند و جان نسپرده‌اند
چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبح
تا بینی چشمه‌ها را کاب دریا پرده‌اند
ها بیرون افتاده‌ایم از پرده تقوی ولیک
پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند
درد نوشان بسکه اشک از چشم ساغر رانده‌اند
خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند
ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند
اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند
بر دل رندان صاحب درد اگر آزارهاست
پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند
خیز خواجو و ز در خلوتگه مستان در آی
نیستانرا بین که ترك ملك هستی کرده‌اند
قوت جان از خون دل ساز^(۲) و ز عالم گوشه گیر
زانک مردان سالهادر گوشه‌ها خون خورده‌اند

۱۳۸

دلبرم را بر طوطی بر شکر خواهد افتاد مرغ جانم آتشش در بال و پر خواهد افتاد

(۱) نسخه . مرده آجمعی (۲) نسخه . جوی .

هر نفس کو جلوه کبک دری خواهد نمود ناله کبک دری در کوه و در خواهد فتاد
 چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد
 از سر شک و چهره دارم وجه سیم و زرولی کی چونر کس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد
 بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد
 دشمن از با ما بمستوری در افتد باک نیست زانک باهستان در افتد هر که بر خواهد فتاد
 تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق همچو شمع آتش دل در جگر خواهد فتاد
 دل با آنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد
 بگذرد ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد
 باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ از گذار باد گلیوی سمر خواهد فتاد
 کارخواجو با تو افتاد از جهان وین دولت است
 هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟

۱۴۹

ترك من ترك من گرفت و خطا کرد
 همچو زلف سیاه سرکش هندو
 صبح رویش بدید و سوره و الشمس
 خط زنگار گون آن بت چین را
 بدرستی که در حدیث نیاید
 آنک بیرون ازو طیب نداریم
 اشک میخواست تا برون جهد از چشم
 چون بروز وصال شکر نکردم
 نیست بر جای خویش مرغ سلیمان
 بر حدیث صبا چگونه نهم دل
 جامه صبر من برفت و قبا کرد
 بر سر آتشم فکند درها کرد
 از سر صدق دردمید و دعا کرد
 هر که مشک تلخ خواند خطا کرد
 آنچه غم با دل شکسته ما کرد
 دردمان کی شنیدی که دوا کرد
 خون دل کلم او برفت و روا کرد
 اخترم در شب فراق سزا کرد
 باز گویی مگر هوای صبا کرد

سرو سیمین من ز صحبت خواجو
 گرنه آزاد شد کناره چرا کرد

۱۴۰

آن رفت که میل دل من سوی شما بود
 آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت
 آن رفت که شمع دل من در شب حیرت
 آن رفت که از نکبت انقباس به-اران
 آن رفت که در تیره شب از غایت سودا
 آن رفت که هر دم که زبابل زدمی لاف
 شب تا بسحر خوابگم کوی شما بود
 مهراب روان گوشه ابروی شما بود
 درسوز و گداز از هوس روی شما بود
 مقصود من سوخته دل بوی شما بود
 دلبند من خسته جگر موی شما بود
 چشم همه بر غمزه جادوی شما بود
 آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو
 پروانه شمع رخ دلجوی شما بود

۱۴۱

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود
 مشنو که هر آنکش خیر از عالم جانست
 مشنو که سر زلف عروسان بهاری
 مشنو که دل خسته دیوانه ما را
 مشنو که گر آن طره زنگی و ش هذدوست
 مشنو که چو در گوشه مهراب کنم روی
 مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم
 مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا
 یا میل من سوخته دل سوی تو نبود
 آئینه جانش رخ دلجوی تو نبود
 آشفته آن سنبل گلبوی تو نبود
 شوریدگی از سلسله موی تو نبود
 ترك فلکی بنده هندوی تو نبود
 چشم همه در گوشه ابروی تو نبود
 مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود
 منزلگه من خاک سر کوی تو نبود
 مشنو که پریشانی و بیماری خواجو
 از زلف کز و غمزه جادوی تو نبود

۱۴۲

هر که اورا قدمی هست ز سر ننديشد
 عجب از لاله دل سوخته کودردم صبح
 آنک کام دل او ریختن خون منست
 هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر
 وانکه اورا گهری هست ز زر ننديشد
 از خروشیدن مرغان سحر ننديشد
 از دل ریش من خسته جگر ننديشد
 کانک رفت از پی خاطر ز خطر ننديشد

پیش شمع رخ زیبای تو گرجان بدهم
 خسته ضرب تو از قیغ و منان غم نخورد
 سر اگر در سر کلو تو کنم دوری نیست
 نکتم یاد شب هجر تو در روز وصال
 نبود عیب که پروانه ز پر تنه‌یشد
 کشته عشق تو از تیر و تیر تنه‌یشد
 کاتک در دست تو افتاد ز سر تنه‌یشد
 کاتک شد ساکن جنت ز سفر تنه‌یشد
 مکن اندیشه که خواجو تکند یاد ثبت
 کاین خیالیست که طوطی ز شکر تنه‌یشد

۱۴۳

درد من دلخسته بدرمان که رساند
 از ذره حدیثی برخوردار شد که گوید
 دل را نظری از رخ دلدار که بخشد
 از مور پیامی بسلیمان که گذارد
 آدم که بشد کوثرش از دیده پر آب
 شد عمر درین ظلمت دلگیر پایان
 گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا
 درویش که همچون سگش از پیش برانند
 بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند
 کار من بیچاره بسامان که رساند
 وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند
 جانراشکری از لب جانان که رساند
 وز مرغ سلامی بگلستان که رساند
 بازش بسوی روضه رضوان که رساند
 ما را بلب چشمة حیوان که رساند
 هر دم بره بادیه بلران که رساند
 او را بسرا پرده سلطان که رساند
 بی راهبری راه بیابان که رساند
 شد سوخته از آتش دوری دل خواجو
 این قصه دلسوز بکرهان که رساند

۱۴۴

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند
 در چین صفت جعد سمن سالی نگارین
 ای بس که چو من خاک شوم قصه دردم
 باید که حدیث من دیوانه سرمست
 هر نکته که در سگه من نقش بخوانند
 شرح خط سبز تو مقیمان سماوات
 باید که سوادش بشب تار نویسند
 هر نیمشب از ناله تانار نویسند
 صاحب نظران بر در دیوار نویسند
 ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
 آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
 هر شام برین پرده زنگار نویسند

از تذکره روشن نشود قصه منصور
گر در قلم آرد وفا نامه عشاق
هر جور که بر ما کند آن یار جفاکار
آن قصه که فرهاد زدی جامه جان چاک
مستان خرابان طرب نامه خواجه
بر حاشیه خانه خمار نویسند

۱۴۵

مرا از مهر رخت کی ملال خواهد بود
در آن زمان که امید بقا خیال بود
از آن طرف که توئی گرفتار خواهی جست
نظر بفرقت صوری مکن که در معنی
پر استان که سر ما چنین که در سراماست
بهر دیار که محمل رود ز چشم منش
چو قطع بعد مسافت نمیدهد دستم
کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی
ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس
بیاغ باده گلگون چرا حرام بود

مکن ملامت خواجه که مهر او هر روز

چو حسن ماهر خان بر کمال خواهد بود

۱۴۶

خطی که بر سمن آن گلزار بنویسد
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان
بسا رساله که در باب اشک ما دریا
بروزگار تواند اسیر قید فراق
بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
بنفشه نسخه آن نو بهار بنویسد
بمشک بر ورق لاله زار بنویسد
بدیده بر گهر آبدار بنویسد
که شمه می زغم روزگار بنویسد
برین دو جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خطّ تو باقوت اگر دهد دستش
 بر آفتاب بنقطّ شبّ بنویسد
 حدیث خون دلم هر دم ابن مقله چشم
 روان بگرد لب جویبار بنویسد
 فلك حکایت خوناب دیده فرهاد
 بلعل بر کمر کوهسار بنویسد
 کسی که قصّه منصور بشنود خواجو
 بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۱۴۷

مستم ز در خانه خمّار بر آرید
 چون سرّ انا الحقّ ز من سوخته شد فاش
 یادادم از آن چرخ سیه روی بنخواهید
 چون نام من نخسته پایین کار بر آمد
 ما را که درین حلقه سراز پای ندانیم
 گر رایت اسلام نکون میشود از ما
 بر مستی ما دست تعنت مفشانید
 امروز که از پیر مغان خرقه گرفتیم

خواجو چو رخ جام بخونابه فروشت
 نامش بقدر شومی خمّار بر آرید

۱۴۸

بهار دهر بیاد خزان نمیآرد
 برو چو سرو خرامان شو از روان آزاد
 شقایق چمن بوستانسرای اهل
 خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را
 قرار گیر زمانی که ملک روی زمین
 سریر ملکوت ده روزه پیش اهل نظر
 فروغ مشعله بارگناه سلطانان
 ز نور و سنبله اعراض کن که خرم ماه

چراغ عمر بیاد وزان نمیآرد
 که این حدیقه باب روان نمیآرد
 بخار و خاشه این خاکدان نمیآرد
 که آن همای بدین استخوان نمیآرد
 به بیقراری دور زمان نمیآرد
 پیاس یکشبه پاسبان نمیآرد
 بتیرگی شبان شبان نمیآرد
 بکاه برگ ره کهکشان نمیآرد

بدین طبقه سیم این دو قرص عالمتاب
هر آن متاع که از بهر و کان شود حاصل
ببزد عقل به یکتای نان نمیآرد
بفکر کردن سود و زیان نمیآرد

زبان بیند که دل بر گشایدت خواجو
که ملک نطق بتیغ زبان نمیآرد

۱۴۹

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار
ورم قدم بعبادت نمینهی باری
بسا با من دم بسته و کلید نجات
اگر دریغ نداری نظر زخسته دلان
بعزم کعبه قربت چو بسته ایم احرام
بشادمانی ارت دست میدهد آبی
نوای پرده سرایان بز هکاه وجود
اگر شفا نفرستی بخستگان فراق

زپا در آمدن از من قدم دریغ مدار
تفقدی بزبان قلم دریغ مدار
از این مقید دام ندیم دریغ مدار
ازین شکسته دل خسته هم دریغ مدار
زها سعادت وصل حرم دریغ مدار
ز تشتگان بیابان غم دریغ مدار
ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو
ازو شمامه باغ کرم دریغ مدار

۱۵۰

معلوم نکردد سخن عشق بتقریر
مرغان چمن را بسحر هم نفسی نیست
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان
کوتاه نکنم دست دل از زلف جوانان
احوال پریشانی من موی بموبین
چون شرح دهم غصه دوری که ننگهد
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر
در سنگ اثر میکند آه دل مظلوم

کایات هودت نبود قابل تفسیر
در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر
زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر
گر زانک بزنجیر مقید کنم پیر
کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
اسرار غم هجر تو در طی طوامیر
هر دم که کنم نسخه سودای تو تحریر
لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر

از پرده تدبیر برون آی چو خواجو
تا خود چه بر آید ز پس پرده تقدیر

۱۵۱

بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر و آرام دل ز جان طلب و ترك جان بگیر
 چون ما بترك گلشن و بوستان گرفته ایم گو یانغان یا و در بوستان بگیر
 پیر مغان گرت بخرابات ره دهد قربان لوزجان شو و کیش مغان بگیر
 از عقل پیر دو کند و جام می بخواه وانکه یا و دامن بخت جوان بگیر
 اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت از دست گلرخان می چون با رغوان بگیر
 گر وعدهات بملکت نوشی روان دهند بکند ز وعده و می نوشین روان بگیر
 یا چون میان یار ز هستی کنار کن یا ترك آن پریرخ لاغر میان بگیر
 ای ساربان چو طاقت ره رفتن نماند چون اشک من بیا و ره کاروان بگیر
 خواجه اگر چنانک جهانگیریت هواست
 بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر

۱۵۲

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار
 چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست
 و گر چو غنچه جهان را بروی گل بینی
 ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر مارا
 بعشوهام چه فریبی چرا که بلبل هست
 کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست
 ترا شبی نکزیرد ز چنگ و نغمه زیر
 حدیث غصه فرهاد و قصه شیرین
 که یک گلست در این باغ و عندلیب هزار
 تو هم بیوی قناعت کن از نسیم بهار
 بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مغار
 که تاج ماسر تیغست و تخت ماسر دار
 کجا باد هوا باز گردد از گلزار
 کدام یار که گیرد قرار پریرخ یار
 مرا دمی نشکبید ز آه و ناله زار
 بخون لعل بیاید نوشت بر کپسار
 روا بود که بود باغ را درین موسم
 کنار و خواجه از گل گرفته کنار

۱۵۳

پندم بچه عقل میدهد پیر
 پندم بچه جرم عینک میر

کس باز نیاورد بزنجیر
 آزاد شدن ز بند تقدیر
 او با می لعل و نغمه زیر
 گرز آنک زشست او بود تیر
 کردیم بغون دیده تحریر
 وز پای در آمدم چه تدبیر
 جز چشم تو اش نبود تعبیر
 هر خواب که دوش دیده بودم

تا وقت سحر نگر که خواجو

نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۱۵۴

ترك عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
 چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت
 گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر
 همچو فرهاد ازغم شیرین بتلخی جان بده
 خون دل خور چون صراحی و آب آتشی
 رخ ز مهمانخانه گیتی بگردان چون مسیح
 تاکی آزاری به یزاری و زاری خلق را
 بر بزرگان خرده گیری و ز بزرگی دم زنی

همچو خواجو تا شود شمع فلک پروانه ات

شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۱۵۵

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار
 تو که يك ذره نداری خبر از آتش مهر
 چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز
 من چو بی یار سر از پای نمیدانم باز
 مهر بانی کن و مه را بسها باز گذار
 ذره بی سر و پا را بهوا باز گذار
 راه آمد شد بستان بصبا بساز گذار
 آن صنم را بمن بی سرو پا باز گذار

ای هقیم در خلونگه سلطان آخر
 از گل و بلبل اگر برگ و نوا میبطلی
 ز بی ناله چین گر بختا خواهی رفت
 عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان
 گرت از ابر گهر بار حیا میباشد
 هر که از مرده صفا میطلبد گو بصبوح
 منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار
 همچو نی در گذر از برگ و نوا باز گذار
 چین کیسوی بتان گیر و خطا باز گذار
 دُردی درد بدست آرو حوا باز گذار
 خون بیار از مرثه چشم و حیا باز گذار
 باده صاف طلب دار و صفا باز گذار
 چون دم از بحر زخم دیده خواجو گوید
 که ازین پس سخن بحر بما باز گذار

۱۵۶

ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
 چون ده بحریم حرم کعبه ندارم
 مخمور دل افروخته راقوت روان بخش
 تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد
 از حادثه دور زمان چند کنی یاد
 ای شمع که فرمود که در مجلس اصعب
 ساقی چو خروس سحری نغمه بر آرد
 چون طائر روحم ز قدح باز نیاید
 رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش
 وز درد من خسته مغانرا پنهان آر
 رختم بسر کوی خرابان مغان آر
 مخمور جگر سوخته را آب روان آر
 پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر
 پیغام از آن نادره دور زمان آر
 اسرار دل سوخته از دل بزبان آر
 پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر
 او را بمی روحنزا در طیران آر
 باز آی و دلم را خیر از عالم جان آر
 خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش
 نقل از لب جان پرور آن پسته دهان آر

۱۵۷

ای دل ارسودای جانان داری از جان در گذر
 و در دل از جان بر نمیگری ز جانان در گذر
 در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست
 عاشقی را پیشه کن و ز کفر و ایمان در گذر

-۷۰۴-

با سوشك ما حدیث لؤلؤ لا لا مگوی
چشم گوهر بار من بین وز عمان در گذر
گر صفای دروه خواهی خاک یشرب سر مه ساز
ور هوای کعبه داری از بیابان در گذر
حکم و حکمت هر دو با هم کی مسلم گرددت
حکمت یونان طلب وز حکم یونان در گذر
تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
همچو باد از خاتم و تخت سلیمان در گذر
غرقه شود در نیستی گر عمر نوح آرزوست
غوطه خود در موج خوناب و زطوفان در گذر
تا مسخر گرددت ملك سكندر خضر وار
از سیاهی رخ متاب و زاب حیوان در گذر
بگذر از بنخت جوان و دامن پیران بگیر
دست بر زال زر افشان و ز داستان در گذر
گر چو ذره وصل خورشید در فشانست هواست
محو شو در مهر و از گردون گردان در گذر
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش
درد را از دست بگذار و ز درمان در گذر
تا بینی آبروی یوسف کنعان ما
رو علم بر مصر زن و ز چاه کنعان در گذر
عارض گلرنگ او بین و ز شقایق دم مزن
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان در گذر
گر بمعنی ملك درویشی مسخر کرده می
از ره صورت برون آی و ز سلطان در گذر
تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند
سر بر آور همچو ایوب و ز کرمان در گذر